

# زندانی آسمان

کارلوس روئیز زافون  
ترجمه بهاره هاشمیان



انتشارات هاشمی

۷	فصل اول: داستان یک کریسمس
۷۷	فصل دوم: از میان مردگان
۱۷۷	فصل سوم: تولد دوباره
۲۳۷	فصل چهارم: سوءظن
۳۰۷	فصل پنجم: نام قهرمان
۳۴۳	خاتمه

بارسلونا، دسامبر ۱۹۵۷

آن سال موقع کریسمس، هر روز صبح، سپیده همراه با شبنم صبحگاهی از زیر آسمان سربی رنگ بالا می آمد. با بالا آمدن سپیده، نوری آبی رنگ شهر و مردمش را که از سرما تا گوش هایشان را پوشانده و بخار دهانشان خطوطی را در هوا ترسیم می کرد، در بر می گرفت.

مردم قدم زنان می گذشتند، عده ای می ایستادند و نگاهی به ویتترین مغازه سمپره و پسران می انداختند و تعداد کمی هم وارد مغازه می شدند تا از کتاب گم شده ای که تمام عمر دنبالش بوده اند، سراغی بگیرند. خرید مشتریان، جدا از شور و علاقه شاعرانه شان سبب محکم شدن بنیه مالی ضعیف کتابفروشی می شد.

وقتی داشتم اولین فنجان قهوه را برای نوشیدن بالا می بردم، با یک نوع خوشبینی ضعیف گفتم:

- فکر کنم امروز روز موعود خواهد بود ممکن است امروز بخت و اقبالمان عوض شود.

پدرم که از هشت صبح در حال جدال با دفتر کل بود در حالی که به آرامی با مدادپاکش ور می رفت، از پشت پیشخوان به حرکت دسته جمعی

مشتریان گریزانی که داشتند در طول خیابان ناپدید می شدند، چشم دوخت. بعد به آرامی گفت:

- خدا از دهانت بشنود ذلیل، چون با این منوال اگر بدهی هایمان را تا موقع کریسمس صاف نکنیم حتی نخواهیم توانست قبض برق ماه ژانویه را پرداخت کنیم. باید کاری کنیم.

همان طور که به پدرم نگاه می کردم، گفتم:

- فرمین دیروز ایده ای داد. به نظرش پیشنهاد خوبی است و می تواند کتابفروشی را از ورشکستگی حتمی نجات دهد.

با شنیدن نام فرمین، پدر گفت:

- خدا خودش کمکمان کند.

بعد از قول فرمین کلمه به کلمه اش را تعریف کردم:

- شاید اگر به طور اتفاقی، وقتی زیرپوش به تن دارم و در حال مرتب کردن ویتترین مغازه هستم به چشم بعضی از خانم های محتاج به هیجانان شدید ادبی بیایم و آنها به داخل کشیده شده و بخواهند مقداری از پول نقد داخل کیفشان را صرف خرید از این فروشگاه بکنند. طبق نظر کارشناسان، آینده ادبیات به زنان بستگی دارد و خدا می داند که هنوز جنس مونثی به دنیا نیامده که بتواند در برابر جذابیت این هیکل شگفت انگیز مقاومت کند.

از پشت سرم صدای افتادن مداد پدرم بر روی زمین را شنیدم، برگشتم و نگاهی به او کردم بعد اضافه کردم:

- دقیقاً حرف های فرمین بود.

فکر می کردم پدرم به نقشه فرمین بخندد اما وقتی متوجه سکوتش شدم، دزدکی نگاهی به او انداختم. سمپره بزرگ نه تنها نخندید بلکه ظاهراً پیشنهاد مذکور ذره ای به نظرش بامزه نیامد، فقط حالت غمگینی به چهره اش داد، طوری که انگار به طور جدی در حال بررسی این پیشنهاد بود.

زیر لب آرام گفت:

- خوب، خوب... شاید سر فرمین به جایی خورده باشد.

در کمال ناباوری نگاهی به او انداختم. به نظرم قحطی مشتری در این چند هفته، داشت روی قوه تشخیص پدرم تأثیر خود را می گذاشت.

گفتم: «نگو که قصد داری اجازه بدهی فریمن با شلوارکش دور و بر مغازه بچرخد.»

- نه، البته که نه... اون در مورد ویتترین مغازه بود. اما پیشنهاد... چیزی که شما به آن اشاره کردید، ایده ای به من داد... با این همه هنوز شاید وقت داشته باشیم تا کریسمس مان را نجات بدهیم.

پدر از جایش بلند شد و در اتاق پشتی ناپدید شد، بعد در حالی که یونیفورم رسمی زمستانی اش را به تن داشت، از اتاق بیرون آمد. همان کت و شلوار، شال گردن و کلاه همیشگی را پوشید. تا آنجا که یادم می آید یعنی از زمان بچگی این لباس ها را داشت.

بنا، گمان می برد که پدر از ۱۹۴۲ به این سو، هیچ لباس جدیدی نخریده و همه چیز دال بر این بود که حق با همسرم است.

پدر در حالی که داشت دستکش هایش را روی دستانش می کشید، با بی اعتنایی لبخندی زد. در چشمانش برق هیجان کودکانه ای می درخشید، برقی که فقط کارهای خطیر و مهم می توانستند مسبب آن باشند.

با صدای بلندی گفت:

- مدتی تو را به حال خودت می گذارم. باید دنبال کاری بروم.

- می شود پپرسم کجا می روید؟

پدرم چشمکی زد و گفت:

- سورپرایزه، به وقتش متوجه می شوی.

تا دم در همراهی اش کردم. پدرم با گام هایی چست و چابک رهسپار پوئرتادل انجل شد، و پیکری دیگر در میان جریانانی خاکستری رنگ از